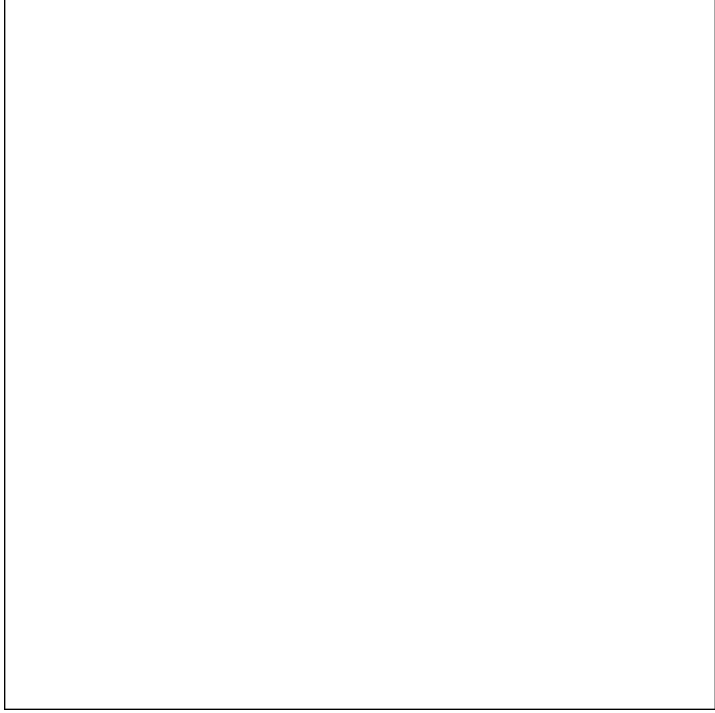




(uten bilder)

|| nivå 4  
persisk

Ursula Natula ✎  
Catherine Groenewald 📧  
Marzieh Mohammadian Haghighi 📧



موزهای مازیزگی

# Barnebøker for Norge

[barnebok.no](http://barnebok.no)

موزهای مازیزگی

Skrevet av: Ursula Natula

Illustrert av: Catherine Groenewald

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

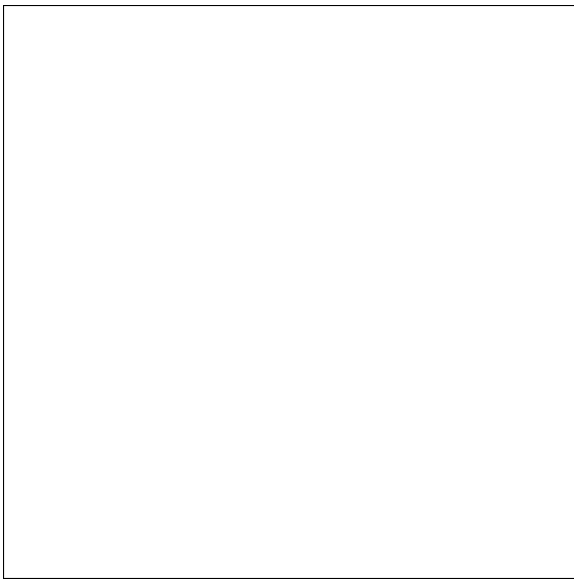
Denne fortellingen kommer fra African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) og er videreformidlet av Barnebøker for Norge ([barnebok.no](http://barnebok.no)), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons

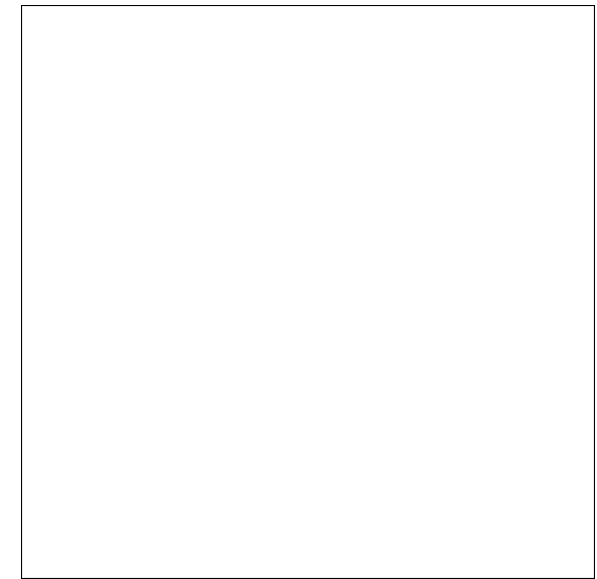
[Navngivelse 3.0 Internasjonal Lisens.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no>





باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود پر از خوشه های ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزها بودند. اگرچه مادربزرگ نوه های زیادی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من در میان نگذاشته بود: اینکه او موزهای رسیده را کجا می گذاشت؟

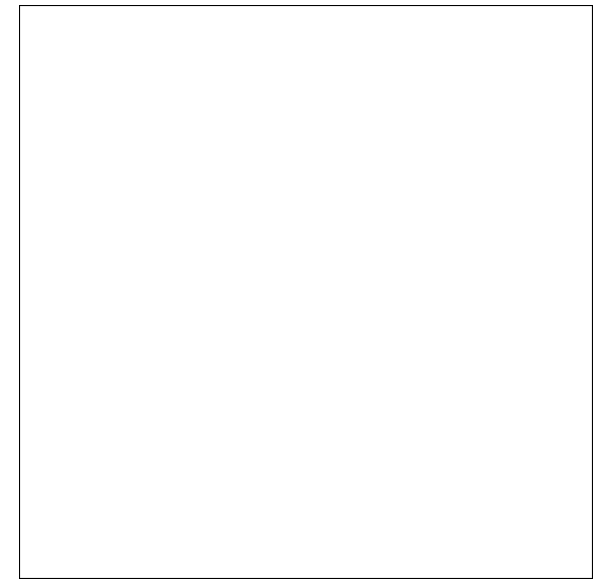


بعد از ظهر همان روز مادر و پدر و مادربزرگ مرا صدا زدند. من دلیلش را می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.



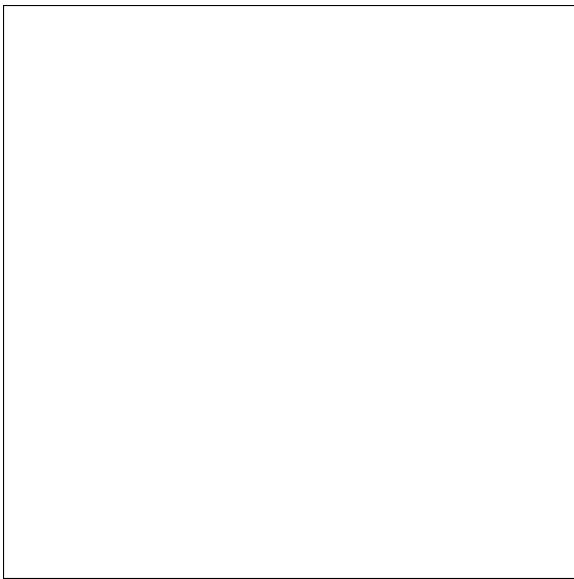


تماشای مادر بزرگ، آن موزها، برگ های موز و سبد بزرگ حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادر بزرگ مرا برای انجام دادن کاری به سمت مادرم فرستاده بود. من اصرار کردم، "مادر بزرگ لطفا، اجازه بده همین طور که اینها را آماده می کنی تو را تماشا کنم." "بچه جان لجبازی نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده." من فرار کردم.

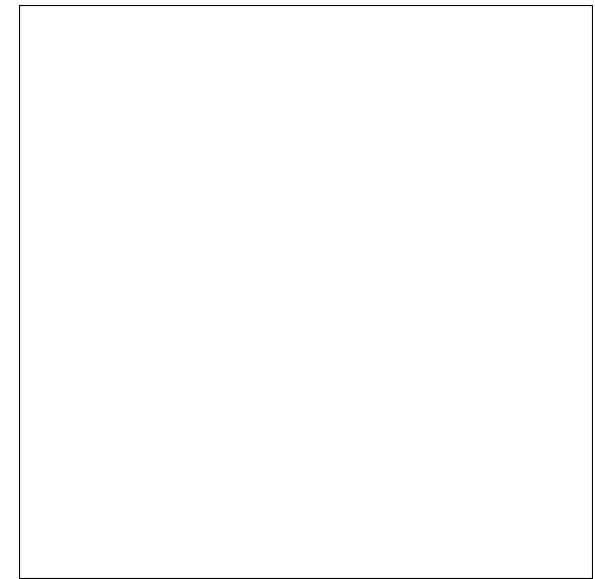


روز بعد، وقتی که مادر بزرگ در حال چیدن سبزی ها در باغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزها نگاه کردم. تقریباً همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهار تایی موز برداشتم. همان طور که پاورچین پاورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی مادر بزرگ را از بیرون شنیدم. من توانستم که موزها را زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.





دو روز بعد، مادر بزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض اینکه در را باز کردم، بوی شدید موزه‌های رسیده به مشامم خورد. در اتاق داخلی سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.



با صدای مادر بزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، "تو داری چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور." من با عجله با عصای مادر بزرگ به بیرون رفتم. مادر بزرگ پرسید، "تو به چی داری می‌خندی؟" سوال مادر بزرگ به من فهماند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادر بزرگ لبخند بر لب دارم.